

هیس!... فریاد ممنوع

نویسنده: ناهید هاشمی (حانا)

تصویر روبه رویم آینه ی دقم شده بود. آیا این مادرم بود که اینگونه پشتم را خالی میکرد؟! باورش به قدری سخت بود که می خواستم بمیرم.

این ظلم او، هیچ وقت قابل بخشش نیست.

- صد بار بهت گفتم دختره چشم سفید، اخم نکن مرده از زن های عیوس بد شون میاد.

صدایم شبیه فریاد بود:

- هه... تو به اون میگی مرد؟!!

مامان با کف دستش محکم روی دهانم زد و انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت، روی بینی اش نهاد.

- خفه شو دختر، خفه! اگه بشنوه، هر دو مون بی چاره ایم.

- مثلاً قرار شد باهاش حرف بزنی

- چه حرفی بزنی؟ تو شرم و حیا نداری؟ امان از دخترای این زومنه... من به بابات چی بگم؟ ها؟ بگم...

با تاسف و خشم سر تا پایش را نظاره کردم، بی حیایی از آن مرد بود؛ نه من، چرا دارند تقاضش را از من می گیرند؟ از این

دنیا نفرت دارم، صورتم لبریز از اشک بود و دلم خون...

- به بابا بگو اون کثافت چی کار کرده و اگر نه خودم میگم

مامان از عصبانیت به خودش لرزید و صورتش سرخ شد.

با چشم هایی دو چندان، خیره ام شد.

- برو بگو تا همین زبونت رو از جاش بکنه و لال بفرستت خونه شوهر...

خشمی که تار و پودم را فرا گرفته بود، با گریه ادغام شد.

- از من چی می خواهی مامان، می خواهی با مردی که ازش متنفرم تا آخر عمر زندگی کنم؟ وقتی توی صورتش نگاه میکنم دلم

میخواد بالا بیارم، میخوام تیکه تیکش کنم.

مامان سر به زیر انداخت.

با چانه ای مرتعش قدمی پیش گذاشتم و چانه اش را با دستم به سمت بالا آوردم.

حالا نگاه هر دو پیمان بهم قفل شده بود

- حیفه کلمه ی مقدس مادر، که این همه سال به تو گفتم؛ تو هیچی من نیستی.

سیلی اش روی صورتم خورد و این من بودم که تمام لوازم آرایش روی میز دراول را پخش زمین کردم.

- تو من رو با این لوازم آرایش به خونه بخت نمی فرستی بلکه داری میفرستی سینه قبرستون.

بیا شروع کن مامان میکاپ آرتیست من، بیا تا برای مراسم تدفینم آماده شیم.

- من و بابات هرکارتی می کنیم برای خوشبختی

توئه

- نه شما هر کاری می کنید برای خوشبختی خودتونه برای اینکه ور شکست نشید؛ این قدر که براتون مهم نیست اون

آشغال قبل از این که با من ازدواج کنه، با از من اجازه و رضایت بخواد، به من تجاوز کرد نه؟

- یواش تر! ببند دهنت رو تجاوزی در کار نبوده

حیرت زده بودم از این همه بی انصافی، از این که می خواست این قضیه را عادی جلوه دهد و انگار فقط من و زجری که کشیدم

دیده نمی شد.

- نبوده؟

- خب حالا به غلطی کرده، بچه آتیشش تند بوده نتونسته خود دار باشه، اون قراره شوهرت بشه دختر...

عذاب، ترس و رنجی که کشیدم جلوی چشمانم زنده شد.

مطمئنم که اگر به این زن بگویم چقدر شکسته شدم و چقدر حس بی ارزشی کردم؛ اینکه همه ی من تاریک و سیاه شده و دیگر

سفیدی ای را در خودم نمی بینم، این که حس می کنم تمام شدم و همه من به قبل از این اتفاق ختم شده و فقط درد است که از من

باقی مانده.

بغض کردم و باز او گفت:

- به فکر آبروت باش دختر اون مرد تا حالا هیچی برات کم نداشته بهش عادت می کنی و چند سال بعد میگی: مامان

بخدا خیلی خوشحالم، چه خوب که اون روزا به حرفتون گوش کردم.

با ناامیدی و اشکی که بی اراده ریخت از پنجره نگاهی به بیرون کردم و دیگر هر دو پیمان هیچ چیز نگفتیم.

او زنی که دیگر دلم نمی خواست بهش بگویم مادر، مشغول آرایش صورت و حالت دادن به موهایم شد.

بعد از ساعاتی، تور عروس را روی سرم فیکس کرد و من آخرین نگاه را، در آینه به خودم انداختم.

این دختر زیبای روبه رویم، دیگر به انتهای راه رسیده بود. قدم های مصممی را به سمت خروج از اتاق

بر داشتم و مامان با من هم گام بود .  
با لبخند به بابا و آن حیوان نگاه کرد و با ذوق گفت :  
- اینم از عروس خانوم .  
بابا لبخندی به رویم پاشید و در واقع این تبسمی بود ، برای موفق شدن و رسیدن به مقصدش .  
و اما تصویر متبسم فرد مقابلم ، غیر قابل تحمل بود ،  
به قدری از او نفرت داشتم که حالم از دیدنش بهم میخورد .  
سرتا پایم را با نگاهش و جب کرد چشم هایش عطش را فریاد می زدند . لبخند مرموزش دوباره روی لب هایش نقش بسته بود .  
و این چشم های منزجر و صورت بی حس من بود که نظاره اش کرد .  
نزدیک شد نزدیک و نزدیک تر ...  
نفس ها یش به گوشم خورد و صورتم از شدت چندش جمع شد .  
- دیگه هیچ وقت نمی تونی از زیر دستم در بری دقیقا مثل اون روز ...  
صدای جیغ ها یم ، خواهش ها یم ، گریه ها یم ، دوباره در گوشم اگو شد .  
با خود زمزمه کردم : «دیگه تکرار اون روز رو توی خواب هم نمی بینی ...»  
بازویم را به سرعت از دستش جدا کردم و به سمت در بالکن دویدم .  
هر سه در شوک فرو رفته بودند و دنبال من می دویدند .  
نفس زنان خودم را به لبه رساندم ؛ بغض گلویم را خفه کردم و به اشک هایم اجازه ریختن ندادم .  
چشم هایم را به سمت پدر و مادر ظالمی چرخاندم که با استرس و ترس نگاهم می کردند .  
لبخند زدم از همان هایی که بابا دوست دارد  
اشکم چکید و بابا از میان لب های لرزانش گفت :  
- آوا احمق نشو بیا پایین  
مامان : آوا بیا پایین مامان جون  
باری دیگر اشکم روی صورتم غوطه خورد  
از میان سنگین ترین بغض دنیا رو به مامانی که من را زنده به آتش کشیده بود گفتم :  
- میدونی مامان هیچ کس تا حالا کفن به این قشنگی رو به تن نکرده مرسی ..  
به گریه افتاد و من دیگر اشک چشمانم خشک شده بود .  
در دل شمردم :  
یک ... دو ... سه ... دستانم را از هم باز کردم ، یک نفس عمیق ، پریدم ؛ خودم را رها کردم یک سقوط دردناک ...  
بعد از لحظاتی من جنازه ی عروسی غرق در خون بودم و مردمی که با وحشت تماشا می کردند .

پایان.